

جای  
تو

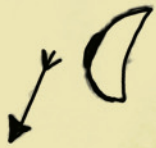


## قصه بادکنک‌ها قسمت آخر

ناندرتال وسایل زیادی برای تله هایش آورده بود. او با ناراحتی و غم فریاد زد: «من می‌بازم!» و شروع به گریه و زاری کرد. یک بستنی‌چوب گبریت، ناندرتال به آن‌ها رو کرد و گفت: «من با این‌ها جکارتا می‌توانم بکنم؟» چند ثانیه گذشت تا ایده‌ای به ذهنش رسید...



می‌خواست چپیس‌ها را آتش بزند و به سمت بادکنک‌های دیگر پرتاب کند! بایراین کار را تندمیکر تا خوردش آتش نگیرد. ناندرتال بعد از مدتی رسید به اولین بادکنک نارنجی. او با سرعت یک چپیس آتشی پرتاب کرد و ترکیب بادکنک، قتل آن موقی بود که هواپیماهای ایران سقوط کرد. ناندرتال در دلش یک احساس بی‌داشتی داشت، اما آن را کنار زد و به کارهای بدش ادامه داد.



بعد از بادکنک نارنجی، او به یک بادکنک کوچک رسید. ناآرامی با خودش گفت: «گناه دارم.» و از بادکنک عبور کرد تا به یک عالمه بادکنک که نخ های آن ها با هم گره خورده بود رسید. ناآرامی از بر جنس یک جیبش برداشت و پیرتاب کرد. به نخ آن خورد. اندک، اندک، آتش رفت. بالا تر تابه ی نخ و بادکنک ها را، ترکاند. پوف! همین کار را ادامه داد. اما بعد از مدتی بادکنک کوچک رسید و ناآرامی، کبریت در دست به بادکنک کوچک خورد و خودش را ترکاند.



بادکنک کوچک به بالا رفتن ادامه داد و به بهشت رسید. او فهمید که همه ی بادکنک های دیگر ترکیده اند و به خاطر همین مجبور شد یک دنیا غذا بردارد. اقا قبلش اجازه گرفت از خدا. بادکنک کوچک پایین رفت و برای پیر مرد غذا آورد. پیر مرد از او تشکر کرد و گفت: «تو یک بادکنک عالی هستی! بیا با من زندگی کن. با من آخرین لحظات زندگی ام را بپرانیم. بادکنک کوچک که جایی نداشت با پیر مرد رفت و از اینجادرستی آن ها شروع شد.»

آیدین رضان کلاس ششم

